

در یک روز گرم تابستان پسر کوچکی با عجله لباس هایش را در آورد و خنده کنان داخل دریاچه شیرجه رفت. مادرش از پنجره نگاهش می کرد و از شادی کودکش لذت می برد. مادر ناگهان تماسحی را دید که به سوی پسرش شنا می کرد. مادر وحشت زده به سمت دریاچه دوید و با فریادش پسرش را صدا زد. پسرش سرش را برگرداند ولی دیگر دیر شده بود.

تمساح با یک چرخش پاهای کودک را گرفت تا زیر آب بکشد مادر از راه رسید و از روی اسکله بازوی پسرش را گرفت. تمساح پسر را با قدرت می کشید ولی عشق مادر آنقدر زیاد بود که نمی گذاشت پسر در کام تمساح رها شود.

کشاورزی که در حال عبور از آن حوالی بود صدای فریاد مادر را شنید. به طرف آنها دوید و با چنگک محکم بر سر تمساح زد و او را فراری داد.

پسر را سریع به بیمارستان رساندند. دو ماه گذشت تا پسر بهبودی پیدا کرد. پاهایش با آرواره های تمساح سوراخ شده بود و روی بازوهایش جای زخم ناخن های مادرش مانده بود.

خبرنگاری که با کودک مصاحبه می کرد از او خواست تا جای زخم هایش را به او نشان دهد. پسر شلوارش را کنار زد و با ناراحتی زخم ها را نشان داد. سپس با غرور بازوهایش را نشان داد و گفت: این زخم ها را دوست دارم. این ها خراش های عشق مادرم هستند.